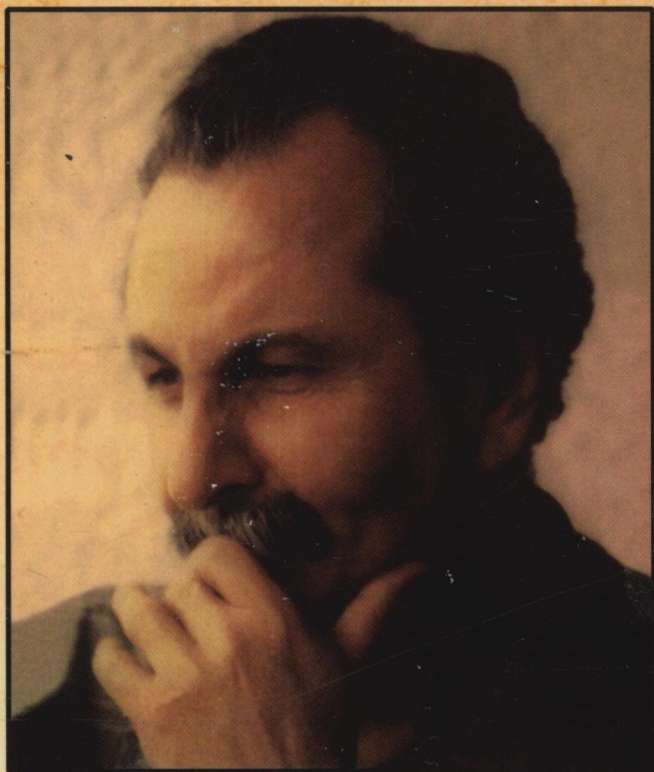




شعر معاصر

سیاوش کسرائی

مهره سرخ





۵۰۰ تومان

۲۰۰
۷۲

۵

مهره سرخ

سیاوش کسرای



۲۰۰

۲۲

٢٠٠

٦٤١٤٣

مُهره سرخ

کسرائی، سیاوش، ۱۳۰۵-۱۳۷۴.
مُهرهٔ سرخ (منظومه) / سیاوش کسرای. -- تهران: نشر ثالث؛ نشر آتیه،
۱۳۷۸.

۶۴ ص.

شابک ۷-۸۴-۶۴۰۴-۶۴۴

ای.ای.ان ۴۸۴۷۰۴۸۴۶۴۶۴۹۷۸۹

ISBN 964-6404-84-7

IEN 9789646404847

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا ۱/۶۲

م ۴۳ س / PIR ۸۱۸۴



مُهرهٔ سرخ

منظومه

سیاوش کسرای



مهرهٔ سرخ

منظومه

سیاوش کسرایی

نشر آتیه - نشر ثالث

حروفچینی: آتیه

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸ - ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاووس رایانه - چاپ: سازمان چاپ احمدی

نشر ثالث - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶

نشر آتیه - خیابان فرصت شیرازی - بعد از اسکندری شمالی - کوچه یوسف - پلاک ۶ - تلفن: ۹۲۱۵۵۰

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث و نشر آتیه است

ISBN 964-6404-84-7

شابک ۹۶۴-۶۴۰۴-۸۴-۷

IFN 9789646404847

ای.رای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۸۴۷

درآمدی بر مهره سرخ

در سفینه بزرگ فردوسی مهره‌ای یافتم سرشار از زیبایی‌های زندگی و آغشته به تمامی تاریکی‌های مرگ. نگین سرخی باتلألوی سیاه. قطره‌ای به گنجایش دریا و هر دو گونه دریا: آرامش و توفان، ناف ساکن گردابی که بحری را در پیرامون به تلاطم می‌آورد.

تماشا را پیشتر رفتم و موجم فرو کشید.

«آرش کمانگیر» میوه جوانی گوینده و با فرسنگها فاصله «مهره سرخ» میراث سالخوردگی من است. اگر شباهتی در میان این دو شعر باشد در وجه کلی آنهاست، که هریک با زبان روزگار خویش در جستجوی پاسخی به ناامیدی‌اند.

«آرش» و «سهراب» گردانندگان این دو منظومه اگر از یک خون بوده باشند اما هریک را وظیفه‌ای دیگر است. آرش با برجا نهادن گرد تن، از سد مرگ برمی‌جهد و نه جان خود که جانهای بی‌شمار دیگری را می‌رهاند که جز این را بر نمی‌تابد و راهی دیگر نیز نمی‌نماید. اما سهراب نوحاسته خیرخواهی است خطر کرده و خطا رفته با خنجری در پهلوی که دادخواهانه نگران سرانجام داوری بر کار خویشان است و

اگر شباهنگام به تبسمی چشم فرو می‌بندد سحرگاهان به تشویشی دیده می‌گشاید. آرش سپاس زندگی گویان چنان که خود اراده کرده می‌میرد ولی سهراب، تماشاگر ساده دلفریبی‌های حیات، هنوز زندگی را نزیسته است که فرجامی شگرف را بر خود فراهم می‌کند. در جهان واقعیت که آرش‌ها اندکند و سهراب‌ها بی‌شمار، کابوس این رستاخیز هولناک هر روز و هر شب و در همه احوال با ماست و ما نیز چون او اما با جراحتی در جان، در برزخ مرگ و زندگی، نوش دارویی نیافته را انتظار می‌کشیم.

بیهوده نیست که در گردباد برخاسته، باز شاهنامه است که با تصویرهای برجسته‌اش زیر چشم ما ورق می‌خورد: تهمینه‌های بی‌فرزند و بدون همسر، سهراب‌های نوخاسته سرگردان، گردآفریده‌های دلپذیر بی‌عشق مانده، رستم‌های خودشکن، سیاوش‌های بی‌گناه. اسفندیارهای فریب خورده و بسا خودکامان و ناکامان دیگر و حتی سیمرغ‌های به‌آشیان خزیده و سمندهای بی‌سار و برگ‌رها شده جدا جدا و در سرزمینی بدون خداوند، و چنین است که هیاوی خیل آوارگان از سراسر جاده‌های جهان به گوش می‌رسد. درین هنگامه پر آشوب که میهن بلاخیز ما نیز در کشاکش بود و نبود نام و تاریخ و فرهنگ خویشتن است، من «مهره سرخ» را به دست شما آگاهان می‌سپارم.

همچنانکه یکبار در سی و هفت سال پیش، «آرش» را به شما واگذاردم و شما او را در دست و دامان و گهواره دل‌هایتان به برومندی رساندید!

«مهره سرخ» گاه شناساننده تبار کسی است، گاه زیب و زیور

گیسوان یا دست و گردن و کلاه و بازو و بازویند و یا چون اندوخته‌ای
پشتوانه رفاه. اما و همچنین «مهره سرخ» می‌تواند گه گاه چون
سپرده‌ای تعهدآور نمودار و نقش پرداز منش و کردار آدمی نیز باشد که
به ویژه در چنین حالتی، فاجعه، سهل انگاری در سپردن و ستاندن
این امانت گرانبهاست.

در «مهره سرخ»، سخن از خطاهای خطیر نیک خواهانی است که
شیفتگی را به جای شناخت در کار می‌گیرند و شتاب زده و با دانشی
اندک تا مرزهای تباهی می‌رانند. و اینک تاوان‌های سنگینی که
می‌بایدشان پرداخت.

از که بنالیم؟! پراکندگی میوه آن تلخ دانه‌هایی است که خود براین
زمین افشانده‌ایم و اکنون بارور شده است.

هر که را آرمانی در سر و آرزویی در دل بوده است، در سیاهچال
جدایی با خویش می‌تابد.

و اما کلید گمشده این سیاهچال بزرگ...؟!

سیاوش کسرائی

وین

۱۳۷۴

به همسر مهربی
که با وجودش
آوار آرزوها
بی پناهی های غربت
و دوری از عزیزان را تاب آورده ام
س.ک.

به بازوی رستم یکی مهره بود،
که آن مهره اندر جهان شهره بود.
بدو داد و گفتش که این را بدار،
اگر دختر آرد ترا روزگار؛
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ورایدون که ز اختر برآمد پسر
ببندش به بازو نشان پدر.

فردوسی

بسیار قصه‌ها که به پایان رسید و باز
غمگین کلاغ پیره آشیان نجست،
اما هنوز در تک این شام می‌پرد
پرسان و پی‌کننده هر قصه از نخست:

دل دل زنان ستاره خونین شامگاه
در ابر می چکید.

سیمرغ ابرها
می رفت تا بمیرد در آشیان شب.
پهلوشکافته،
سهراب،

روی خاک
می سوخت، می گذاخت
در شعله های تب.

آوا اگر که بود
تک شیهه بود
شوم،

ز یک اسب بی سوار
و آهنگ گامهای گریزنده ای زدشت.

آغاز ناشده
پایان ناگزیرش را
می خواست سرگذشت.

اما هجوم تب
سهراب را به بستر خونین
گشود لب:

- «می سوزم و
به آبم،
اما، نیاز نیست.
نه، تشنگی فرو ننشیند مرا به آب.
ای داد از این عطش
فریاد از آن سراب ...

مادر!
اینجا کجاست، من به چه کارم؟!
چه ابرهای خشکی ...
چه باغ جادویی ...
آن پیر، آن حکیم
این میوه‌های تلخ به شاخ از چه آفرید؟!
آن دسته گل چه کس ز کجا چید؟!
مادر ز بهر من
این جاودانه بستر پر را که گسترید!؟

آیا به باد رفت
در باغ هر چه بود!؟

تنها به جای، باز
میوه کال گسستگی را؟

یا قوت های خون ...
تک قطره های لعل ...

این مهره را که داد
این سرخ گل، بگو، که به پهلوی من نهاد ...؟!

دیرست، دیر، دیر
بشتاب ای پدر!
مادر! به قصه ای
با من ز آمدن
وز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگو
بیم از دلم ببر! »

خَم گشت آسمان
چون مادری به گونه سهراب بوسه زد
سهراب
دیدگان را
بر نقش تازه داد:

تهمینه،

در برابر آینه،

سرمست عشق و زمزمه پرداز

گیسو فکنده در نفس باد:

- «آوازه داده اند و تهمتن

از راه می رسد

دلخواه دور من

با گامهای خویش، به درگاه می رسد.

رستم کجا و شهر سمنگان ما کجا؟!

نیروی چیست این

کاو را چنین به سوی شبستان ما کشد؟!

آخر، شکار گور و

گمشدن رخس

هریک بهانه ایست در انبان روزگار،

تا فرصتی پدید کند بر نیاز من.

ای رهنمای چرخ فلک، در شبی چنین

کامم روا بدار!

این بانگ بشنوید!

این شور در فتاده، به شهر از برای اوست.

این کوه و دشت و برزن و بازار
وین کاخ و بارگاه
یا هرچه از من است؛
دل و دیده، جای اوست.

اینک که ناگهان
از راه می رسد
ای آینه بگو
من چون کنم، چه سان، که خوشایند او بود؟!
گیسو چگونه بر شکم باز
یا در میان اینهمه رنگینه جامه ها
آخر کدامیک بگزینم؟!
با او سخن چه گونه گشایم
آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود...؟!

آیا نه من به دلبری و حُسن شهره ام
دیگر کرا رسد
جز تهمتَن که بر گل آتش گرفته ام
باران شبِ نمی برساند؟!
آری کرا سزد
تا کودکی یگانه دوران
بر دست و دامنم بنشانند؟! »

ابری عبور کرد
گویی به دستمال سپیدش خیال را
از دیدگان خسته سهراب می سترد.

- «مادر! کجا کجا
این اسب بالدار کجا می برد مرا...؟!»

در دستها، لگام
تهمینه، باره را
از پای تا به سر، همه، می بوید
بر زین و برگ و گردن او دست می کشد
در یال او
رخساره می فشارد و می موید:
- «یکتای من، پسر!
تک میوه جوانی و عشقم کجا شدی؟!»

ای جنگل جوانه امید
چون شد کزین درخت پر از شاخ آرزو
بی گه جدا شدی؟!!

گفتم ترا نگفتم؟!
کز عطر راز تو
افراسیاب نیز مبادا که بو برد؟!
اما ترا غرور به پندارهای نیک
اما ترا شتاب به دیدار تهمتن
چشم خرد بیست!

دشمن به مصلحت
می داد با تو دست
اما تو
بی خبر
با آن دو رویه گان به خطا داشتی نشست!«
می کوفت سم پیایی
بر خاک
آن سمند.

سر در نشیب زین
تهمینه،
می کند روی و موی.
در برگرفته گردن آن باره جوان
در خویش می گریست و می کرد گفت و گوی:

- «آخر چرا نشانهٔ یکتای تهمتن
آن شهره مهره را
بیهوده زیر جامه نهان کردی
وینگونه
شوربخت پدر را
بدنام و تلخ کام جهان کردی؟!»

سهراب

خشم خورده و نالان:

- «ز آنرو که ژاژخواه دهانی به نیشخند،
نگوید:

نوخاسته نگر که به بازو
بر بسته نابجا
طوق و نگین رستم دستان.»

آنگاه

تهمینه را به حوصله خواهان:

- «مادر!

درود بر تو و

بدرود

دردا که مرگ دامت از دست من ربود ...!

مادر!

هر مهر کز برای منت در نهان بود

بی هر ملامتی

با تهمت بدار که اینک

تنهاترین کسی است که در این جهان بود.

با او بدار مهر که شایان آن بود ...!

برخیز و رخ بشوی و بر آرای گیسوان

دیگر مکن به زاری

آشفته ام روان ...!»

از باره جوان

تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را

به نوازش،

برمی گیرد.

با اسبِ تن سپرده به تاریکی و به دشت،
تا چند گامکی
همراه می رود؛
آنگه درون ظلمت،
پیچان و پاکشان،
گویی که شکوه هایی
با باد می کند:

- «بدرود

رود من

بود و نبود من!

ای ناگرفته کام
داماد مرگِ حجلهٔ شهنامه
داماد بی عروس
ای سرو سرخ فام!

گفتم به پروراندن فرزندی
زیبا و پرهنر،
در رامش آورم سر پر شور تهمتن.

باشد که همنشینی این پور و آن پدر
در سرزمین ما،
بیخ گیاه کینه بسوزاند
وین مرز و بوم را
با بالهای مهر پیوشاند.

اینک پسر،
گوزن جوان گریز پای
بر پشته‌ای به خاک غریبی غنوده است.

اینک پدر،
تهمتن،
آن کوه استوار؛
در آسیای دردش
چون سنگ سوده است.
تنها و دور مانده و ناشاد
در این میانه،
من،
چو غباری به گرد باد

ای آفریدگار!
دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین.
بیداد و داد چیست؟!
آن چیست؟!
چیست این؟!»

بانگش خطی به روی سیه آسمان کشید.
تهمینه دور شد
تاریک شد،

چون لگه‌ای از شب سیاهتر
و آن لگه را بیابان بر برگ شب مکید ...
قد می‌کشد گیاه شب از خاکهای دشت.
مرغی ز روی سنگ به آفاق می‌پرد.
بادی به دوردست
آوازه‌ای خامش سهراب می‌برد:

- «گل‌های قاصدم
در جویبار باد
از هرکناره رفت
یک تن چرا از اینهمه درها که کوفتم

بیرون نکرد سر
شمعی مرا نداد؟!...
دیرست، آه، دیر،
شبگیر.
دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست.
نه، آب خود مبر
ای مرد در بدر!
باز آ که هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها
یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر!»

پُر درد،

مانده،

اشک فروخورده؛

از خود به خشم،

خسته و خاک آلوده؛

رستم کنار پیکر بی تاب

دستش میان موی پسر بود.

شیری به تنگنای قفس در،

یا آبشاری

کوبان به صخره، سر.

- «تا گردش سپهر، مدارش درین خم است
ننگی چنان و

داغ تو

بر جان رستم است.

دستم بریده

چشم و دلم کور

رود من!

روزم سیاه

آه،

ای آفریدگار

چون بر فراز می‌کشی و

می‌کنی تباہ!؟

گفتند:

مردی رسیده است، یلی

یگه در جهان.

جز رستمش به رزم

هماورد گرد نیست.

گر تهمتن به عرصه نباشد

امید برد نیست ...

پور و پدر برابر و، بیگانگی
شگفت!

با صد نشان که بر رخ و بالا است
شناختم ترا
شناختی مرا
این پرده پوش شعبده گر، چشم بند، کیست
این کوری از کجاست؟!
می گفت دل که: رستم
بنگر، بین نه بوی تو دارد
بگو، بجو!

افسوس، عقلِ باطل
می زد نهیب، نه
هان دشمن است، او.»

خم می شود تهمتن
گریان.
در گیسوان درهم سهراب
سرمی برد فرو.
گویی که او نهفته گلی را در آن میان.
بو می کند به جان.

- «دیرست تا که من

در راه راستی

وین سرزمین که زیستگه مردمان ماست

شمشیر می زنم.

تنها نه این منم که چنین می کنم،

پدر،

می کرده این چنین و هم این رسم از نیاست.

برگشته بخت خصم، که آهنگ ما کند.

آه از تو ناشناخته ره، جان بیگناه!

دشمن چه ها کند ...!

آری شکست گرچه درین جنگ ننگ بود

اما به روز واقعه،

افسوس،

آن نابکار خنگ خرد نیز لنگ بود.

تدبیر بسته لب

از هر کرانه، راه، به تقدیر باز کرد.

رستم چه کور بود که گم باد نام او

دستی به آشتی نگشاده

خود، جنگ ساز کرد.

دشمن گرفت پاره جان را و با فریب
پهلوی او درید.
اما چه شومتر به مکافات خود رسید...!
وای از من پلید.
کین، بسته بود در به دلم با هزار قفل،
دریغا ز یک کلید...!

دست چو تیغ خدعه فرود آرد
- حتی به راه داد -
هشدار!
عاقبت،
آن تیغ را به قلب تو می‌کارد!

باری
زین قصّه بگذرم که چنین است روزگار:

پیوند و مهر ماست
رشک آور کسان
اما غم و جدایی هر جفت نازنین
آرام بخش خاطر این قوم زشتکار...»

در جستجوی اختری انگار

در توده‌های ابر،

آن پیر تهمتن،

رو می‌کند به پهنه دلگیر آسمان؛

اما هنوز با پسرش دارد او سخن:

- «رستم،

همیشه،

تنها،

از هفتخوان مدهش شهنامه می‌گذشت

هرچند جان او

در حسرت برآمد و پیدایی تو بود.

هرچند چشم او،

در جستجوی دیدن رعنائی تو بود:

نوخاسته دلیری،

فرزندی،

همراه و هم‌نبرد.

لیکن بدین صفت که تو از راه آمدی

تنهاست

باز

مرد!

آری به آرزو
گرمست زندگی
بی شعله اش، ولیک
خاکستری ست مانده بجا از اجاق سرد ...!

زان رستمت که چرخ بلندش نبسته دست
اینک،

چه مانده است؟!
یک پهلوان و در همه گیتی
پیروز،
در شکست ...!

شادا سفر گزیده به منزل رسیده ای!
خوشبخت آنکه در شب پر هول روزگار
آرامش درون
او را به شهر جادویی خواب می برد
اما مرا
که مانده بسی راه ناتمام ...!؟

شب خوش!
که صخره را
طغیان پرتلاطم سیلاب می برد ...!

رستم گرفته دست پسر در میان دست
بر لب ز حسرت آه
سنگین به گود ظلمت دل، بال می کشد
گویی که خامشانه فرو می رود به چاه ...؟!!

شب، چون زنی که بر شود از برکه های قیر
آرام در خرام.
خورشید خفته بود نه پیدا چراغ ماه،
تاریک بود شام.

از هیچکس نبود صدایی که می رسید،
سهراب دردمند
در خویش می طپید:

- «آن ماهتاب سرزده از برج کهنه، کو؟
کو، آن پرنده، کو؟
گرد آفرید آن گل پر خاشجو چه شد؟
آن عطر ناشناس که همچون نسیم خیس
یک دم به جان تفته و سوزان من وزید
گم شد به نیمه راه.
آیا کسی به دشت
آهوی من ندید ...؟!»

چونان گلی سپید

به نرمی،

گردآفرید از زیره شب، برون خزید:

- «ای جان ناشکیبا

سهراب!

شب می رود ز نیمه

سحر می رسد

بخواب!

دیدار ما

زیاده درین سرگذشت بود

بیگاه و پرشتاب.

جز حسرتی چه سود تماشا را،

گاه عبور تند شهاب از بر شهاب؛

یا دسته گل بر آب؟!

بگذار همچو سایه در این شب فرو شوم

با شورهای دل

تنها گذارمت

همراه عشق خویش

به یزدان سپارمت ...!»

سهراب گفت: - «نه
با من دمی بمان!

در تنگنای کوتاه آن دیدار،
در اوج کارزار،
اهریمنانه دستی گر عقل ما ربود
دل‌های ما به هم دری از عشق بر گشود.
دیدار ما ضروری این سرگذشت بود!
زَرین شهاب عشق
بر ما عبور کرد؛
هرچند،
شوری غریب‌تر
جان‌های بر گداخته را از هم؛
آن‌گونه دور کرد.

آری،
ما عشق را اگر نچشیدیم،
آنرا چو دسته گل؛
بر روی آب‌های روان دیدیم.

وینک که راه وادی خاموشان
در پیش می گیرم؛
عاشق می میرم.

اما تو ای عبورِ نوازش!
اما تو ای وزیده بر این برگ ناتوان!
هشدار تا سوار شتابان عشق را
در هر ردا و جامه به جای آوری.
دریاب وقت را که ترا جاودانه نیست؛
این بیکرانه را
زنهار
بیکرانه نه پنداری!

اکنون برو روان و تنت پاک و شاد باد
همواره از مَنّت
با مهر یاد باد!

در پیچ و تابهای پرندینه با نسیم
گرد آفرید
چون شبی دور می شود
شب، رخنه ها و روزنه می بندد

شب،

کور می شود.

آوای بالهای شگفتی،

سهراب را که یک دو دم از خویش رفته بود

بر جای خود نشاند.

بگشود چشم و سقف سیه را نظاره کرد.

می دید:

- در چشم یا گمان -

درهای آسمان چو گلی باز می شود

وز سایه روشن دل ابری سیه، حکیم،

دستار بسته،

خامش و

موی و محاسنش

چون پاره های مه.

آذین روی و سر،

بر هودجی ز بال عقابان

می آید،

هر دم بزرگتر.

می آید،
با دفترش به دست.
با پرچمی ز شعله آتش فراز سر
مرغان به جای فرشش،
می گسترند پر.

سهراب،
- کاسوده می نمود - زجا خاست.
دیدار با حکیم
پنداشتی که درد ورا کاست.
ژولیده روی و موی،
خفتان و جامه چاک،
پیچان و پاکشان،
دستی به روی زخم تهیگاه،
خون چکان،
با حرمتی چنانکه بشاید
بر او نماز برد.
او را سلام داد.
وانگه شکسته وار به پیش آمد
بر دفتر گشوده شهنامه ایستاد:

- «ای پر خرد حکیم سخن ساز!
با نقطه‌ای ز خون
پایان گذاشتی
آن قصه را که عشق
دیبچه می‌نوشت در آغاز!
پروردی ام چه نیک و
رها کردی ام
چه زود!

ای گرد آفرین
به نگارش
آینیت این نبود!

در شاهنامه‌ات
ای شهریار داد!
داری به هر سپاه یلانی که می‌زینند
شادان به سالیان.
در دفتر بزرگ تو با گردش قلم
بی مرگ می‌شود پدرم، پیر پهلوان!

اما مرا جوان
آری جوان به دست همین مرد می‌کشی
بدنام کرده رستم دستان به داستان
تهمینه را نشانده به اندوه بیکران!

سهراب،
غم‌خنده‌ای چو بر لب پیر حکیم دید
یک چند آرמיד،
وزنو نفس گرفت:

- «می‌آدمم
به ره
چه پاک و
چه پویا
چون قطره‌ای به جانب دریا.
پیوند،
با آن بزرگ زنده زایا به چشم بود،
غافل،
کاندر میان آدمی و آرزو رهیست
هرچند پرکشش؛
اما بسا بساست خطاخیز و مرگزا!

می آمدم،
تا داد و دوستی
بر تخت بر نشانم،
آنگاه سربه خدمت
پیش پدر نهم.

بردارم از میان،
آیین خود سری.
کاووس را نمانم و هر جان که دیو خوست،
کاخی به داد بر کشم و مهر پروری.

آزادگی شود
آیین پاک ما.
درها چو برگشایم برگنج و خواسته،
دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاک ما.

گفتم که جنگ من
پایان جنگهاست.
زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی،
و شاخه های گل،
در تیردان و ترکش مردان رزمجوی؛
نقش و نشان ماست!

چون قصد نیک بودم و باور به کار خویش،
پروا نداشتم به دل این کارزار را.
بی پایه می شمردم و خصمانه
یا که از سر دلسوزی
- تشویش مادرانه -
هر زینهار را ...

آخر چه گونه با تو بگویم من ای حکیم،
کندر میان آبر و مه آسمان ما
گم بود، گم، ستاره رخشان رهنما!

ما، در جدال مرگ، به تاریکی:
فرزند با پدر.
وان چهره های زشت سزاوار دشمنی
پنهان به گوشه ها
بر ما نظاره گر!

قامت کشیده

سرکش و

سوزان

چون آخرین برآمد کاهیده شمع شب،
سهراب، پرتوان
دارد سخن به لب:

- «انگار تا که من برسیدم
وارونه شد جهان.
ناراستی پدید
پیوندها، نهان!

پور و پدر برابر هم تیغ می‌کشند
اما
پایی نه در میان.
دستی نه پیشگیر.
یک لب به مهربانی و پیوند باز، نه!

از پشت سالها،
دوری و انتظار،
آن دم که پا گرفته یکی شعله، تا بدان
از ره رسیده را،
با چشم دل بینی و شناسی؛
در پرده‌های مه، نفسی کارساز، نه!

وقتی به رزم
چشم و چراغ تو
رستمت!

می رفت تا پسر بکشد
یا خود اوفتد
زال زَرَت چه شد که به تدبیر می نشست؟!
سیمرغ رهنمای کجا بود
آن قاف آشیان!؟

وینک که زخم پهلوی من چون گل عقیق،
پَر داده عطر مرگ
کاووس شاه کیست که بی رایت ای حکیم
دارو کند نهان!؟

لب بسته خامشان،
فرمانبران رام کدام آفریدگار
یا بدسرشتگان کدام آفرینشند!؟
اینان به خامشی
آیا نه هیمة های مددکار آتشند!؟»

سهراب،
آشفته‌تر ز پیش،
دستی به روی زخم تهیگاه می‌کشد.
شب،
آه می‌کشد:

- «نازش به پهلوانی رستم،
در واپسین دمان
بر خاک سرد بود.
خفتن کنار مادر و آغوش گرم او
دردا چه بی‌دوام.
کوتاه
عمرِ شبنم،
لبریزِ درد بود...!»

خوش بود روزگار،
گر محنت کسان،
چون خار سرزنش به دل و جان نمی‌خلید.
یا بر درخت پرگل و پر بار آرزو
هر روز نوبه نو،
این بشمار میوه رنگین نمی‌رسید!

در کشور تو، آه
یک سرگذشت نیست چو از آن من
تباه:

جنگ و شکست و بی کسی و غم
پاداش کدام گناهست
این ستم!؟»

سهراب،
درهم کشیده روی
خاموش و خسته تکیه به شمشیر می کند
پرسا،
ملول،
سر به سوی پیر می کند.

اما حکیم،
بر پرده سیاهی شب چشم کرده تنگ.
ز اندیشه ای، به گفتن پاسخ
دارد دمی درنگ.
گردنده نقش هاست به پیش نظر، و را
بر پهنه خیالش
دریای آتشست.

شعله‌ست و دود و اسب و سیاهی
در شعله‌های سرخ و
سوارش سیاوشست

آنگاه، بارگاه
افراسیاب و دشت.
طشت طلا و خون،
سر شهزاده وارثگون ...

و بازگیر و دار:
اسفندیار و
عاقبت کار.
آن سوشغاد بدکنش و
دام.

دام شکارگاه
رستم، درون چاه...
در انتها، گریختن یزدگرد شاه،
ماهوی و
آسیابان.

آن شومباره جنگ، شیخون نازیان
توفان و گردباد
وان نامه، اشکنامه بیداد
زان شوربخت جنگی روشن بین:
درمانده مرد، رستم فرخزاد ...

شعله.

چون مرغ سربریده، پریشان.
پرپرزنان. به درگه و دیوار و سقف شب.
اما حکیم
از اوج جایگاه بلندش.
خم گشته روی چهره سهراب
(یا جستجوکنان
در نقشی از کتاب،)
دارد دریغ و دردی
بیرون ز هر کلام.
زین رو به گفت دیگر
آرد سخن به لب:

- «آرام!

ای آرزوی تنگدلان

برکشیده نام

تا تارک سلاله رستم!

آرام!

در راه پرمخاطره بگذاشتی چو گام

دیگر چه جای شکوه و اندوه؟!

پرمایه پهلوان!

در خوردِ پهلوانی،

این قصه کن تمام!

و آنگاه،

ناخوانده و ندیده ز من برگ بشمار،

نا آشنا به پیچ و خم چرخ کجمدار،

جان شیفته

به کام خطر

درفکنده تن،

این نکته ها چرا ز تو

تندی چرا به من؟!

کشور کرا و،
شاه کجا و،
سپه کدام؟!؟

من در پی افکنیدن این کاخ مردمی
وین نظم رنجبار؛
گوینده ای حکیمم
آینه دار سیرت و سیمای روزگار!

من خوشه چین کشته دهقانم.
من باز گفت هر سخن و سرگذشت را
- آنچم سپرده اند -
در پیشگاه داد به پیمانم!

اما
تا دانه را ز پوست نپردازم،
تا نگذرد ز چرخه دستاس آزمون،
تا ورز ناورم،
تا در تنور آتش اندیشه نفکنم؛

زان

نان

نمی دهم!

اما حدیث مرگ تو انسان پربها!

شناختی مرا که در همه این دفتر درشت

حتی، نمونه وار

آزار مور دانه کشی را فراز خاک

فرمان نمی دهم!؟

نه، من نمی کشم

گردونه های ساکت و سنگین مرگ را،

آنها کسان به شیوه و کردار گونه گون

همراه می کشند.

نه، من به باغ خویش

بیگاه، بر نمی گنم از شاخه، برگ را!»

آتش به تاروپود پلاس سیاه شب

افکنده پیچ و تاب.

مشتاق در شنیدن دنباله سخن.

سهراب

دارد بسی شتاب:

- «آن دم که خود پذیره شدی مهره پدر
یاقوت دانه، شهره گیتی را
بستی به بازوان
در از بلا به خویش گشودی و در نخست
باید که راز فاجعه در سنگ سرخ جست!

سهراب آنچه زیور بازوی و دست تست
آن مهره،
آی،
مهر جهان پهلوانی است.
مردی بدان برآمده را، ناچار
- حتی
در مرز و بوم خویش -
نقشی جهانی است!

نابیش بین و غافل و سهل آزما، کسان
که به نو خاسته جوان،
یا هر ز راه تازه رسی، ناگشوده چشم،
بیگاه بسپرند چنین مهره گران!
آری،
آن مهره، آن نگین،

آن لعل درنشته به بازوبند،
 چون دانه‌های دلکش جادویان،
 - کانرا درون شعله آتش می‌افکنند -
 ناگه ترا ز خانه و کاشانه می‌کند
 آواره می‌کند.

آری ترا به گردش چشمی،
 با شهر و با دیار و چه بسیار مردمان،
 با مهر و کینه‌های بسا ناشناخته
 پیوند می‌زنند.
 اما به گشت روز و شب و ماه و سالیان:
 دندان زمان،

زربفتِ عمر و وقت خوشتر را،
 خاموش‌وار می‌جود و
 پاره می‌کند!

آن مهره، هر پلیدی و هر پستی،
 ناداری و ندانی و بیداد و بیم را،
 پیش تو،

همچو نقش

پدیدار می‌کند.

وین‌گونه،

چشمهای تو

بر درد روزگار؛

بیدار می‌کند!

آن می کند به کار که برخیزی،
با اردوی ستم
تا پای جان بمانی و بستیزی!

هرچند دل به خدمت کاشانه می نهی،
اما جهان به پیش تو لشگر کند به صف،
برتیر هر بلا
آنک تو یی هدف!

شمشیر می خوری،
شمشیر می زنی.
دردی ترا دهد،
زخمی ترا زند،
جانکاه تر ز مرگ.
خواهد زمانه گوهر یکتات بشکند
یا در ستوه آوردت
تا نهی ز کف!

و آنگاه،
کار سترگ را
باور به خویش و پاکی پندار نیست بس.

شادان کسی که در دل ظلمت سرای جهل
در سوز خود به نور خرد یافت دسترس!

باری،
این مهره نقش داشت
در نام رشک و بیم برانگیز تهمتن.
این مهره رنگ زد،
بر عشق تند و سرکش تهمینه
زین مهره پر گرفت.
بال بلند آرزویت تا بلند جای.
خاموش باش و بیهده بهتان به کس مزین،
این مهره رخ نهفت به هنگامه، تا ترا
خونینه تن کشاند بر امواج شعر من!

در انتهای دشت،
گویی بساط خیمه شب را،
از جای می کنند.
یا در خط افق،
دیوار روز را،
بر جای می نهند.
شب می رود ز دست،
اما حکیم را
بس حرفها که هست:

- «شرمنده آنکه پشت به یار و دیار خویش،
با صد بهانه روی به بیگانه می‌کند.
سامان نمی‌دهد، چه توان کرد، حرف نیست
آشفته، از چه ساحت این خانه می‌کند!
فرخنده آنکه بی‌کزی و کاستی، به جان
در کار می‌رود.
پیروزی و شکستش
بیرون ز گفت ماست،
فرخنده آنکه راه به هنجار می‌رود!

آری، توان که رهرو دریا کنار بود،
آنکه به سالیان،
بیرون ز ورطه‌های همه مرگبار، ماند.
اما نمی‌توان،
بی غرقگی در آب؛
دریاشناس گشت و گهر از صدف ربود!

سهراب!
ای زخم جهل خورده به تاریکی،
دارو به گنج خانه کاووس شاه هست،
اما نه از برای تو و زخمهای توست!

آری ترا عطش نه به آبست از آنکه آب
 در زیر پای تست!
 از من شنو که روشنی جان دواى توست،
 در سنگلاخ چشمه دانایی،
 سهراب
 جای تست!

بگذار،
 یک راز سر به مهر بگویمت آشکار:
 این مهره شگرف،
 معجون مرگ دارو و جان داروست.
 میرایی و شکفتگی جاودان در اوست.

زهر است زهر، باده لعلش.
 جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب.
 بیگاه می‌گشود.
 تا هر پگاه برکشدت همچو آفتاب!

اکنون چه جای یاری کاووس خویشکام
 که بود و سلامتت؛
 او را به هر دمی است یکی مرگزا خطر!؟

یا زال زر که خود ز نبردت نه آگهست،
سیمرغ را برای کدامین علاج درد،
آتش نهد به پر!؟

بی جا چرا گلایه
از این و
آن دگر!؟

گر هر که را به کار،
(چه سودا چه سود خویش)
پایان ناگزیری
در پیش روی هست،
در کار خود نگر
پایان تلخ تست بسی ناگزیرتر!

هان ای خجسته جان!
ای جاودان جوان
تو می روی که زخم تهیگاه خویش را،
بر هر که خنجریش به دستست،
بنمایی!

تو می روی که زخم تهیگاه خویش را،
در چشم خستگانِ پریشانِ شب زده،
بر آن کسان که بی خبر از چند و چون کار،
بازوی خویش را،
بر طوق پهلوانی پیکار می دهند،
بگشایی!

تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند
با این چراغ سرخ به ره آشنا روند!

سهراب، خون تو،
همراه خون سرخ سیاوش،
اسفندیار و رستم و بسیار چهره ها،
- گمنام یا بنام -
از هر فراز در شط شهنامه ریخته است.
این رود پرخروش،
دیرست،
کز چنبر زمانه بدخو گریخته است.

این رود می رود،
تا دشتهای سوخته را بارور کند.
خون است،
خون جوش می زند.
گل، گل، ز خاک خاطره می روید.
آنگاه،
گر دست پرتوان و خداوندی خرد،
عطری ز باغ خاطره بر پرده آورد،
سیمای آرزو؛
مغموم و ناتمام - بدین گونه ای که هست -
بر سقف هر نگاه نمی ماند.»

در انتهای دشت،
بحر سپیده دم،
موجی زنور بر افق تیره می کشد.
نجواکنان

حکیم

می اندیشد:

بر دفتری چنان
جنگیده ام بسی،

نه به شمشیر،

با قلم.

هر واژه‌ای براده جان بود.
جان سوده‌ام به کار.
گفتم، هر آنچه بود با خرد روز سازگار.

بدرود تلخ من،
با تهمتن به چاه،
پایان یگه‌خواهی و پیروز‌پروری،
بدرود با هزاره افسانه‌وار بود.
پایان ناگزیر،
سرآغاز،
بر دفتر گشوده این روزگار بود.
با اندکی درنگ،
رو می‌کند حکیم به سهراب،
سر می‌دهد صدا:

- «اینک دمی ز پنجره صبحدم ببین
بر بحر
آنچه را که روانست!

آن جاودان سفینه که سرگردان،
با بار مهره‌های امانت،
بگشاده بادبان
بر روی آبهای جهانست!
گر نیک اگر که بد،
گر دلشکن اگر که دل آراست،
گهواره شما،
پیشینه شما،

غم‌نامه و سرود و ستم‌نامه شما،
زرنامه خرد، عطش داد، عطر عشق؛
شه‌نامه شما و نسب‌نامه شماست!

خوش سیر می‌کند،
بر شهرهای دیده و دل‌های بیشمار.
باشد که عاقبت،
در ساحل سلامت،
صاحب‌دلان بر او بگشایند بندری،
تا بار خود فرو نهد آنجا کند قرار!»

سهراب،

در چشم و لب تراوش شادی،

در چنگ می فشارد بازوبند.

آرام،

می نشیند.

می لغزد،

می خسبد؟

بر پهنه کتاب

چون سایه‌ای سبک،

قویی به روی آب.

اما حکیم،

اشک نگین کرده در نگاه،

آهسته،

(آن چنان که یکی طفل خفته را

بردارد از زمین و در آغوش بفشارد)

بندد

دو بال

دفتر

از هم گشوده را

افشان زچشم، شبنم سرخی به برگها...

مهره سرخ

۶۴

در چشم نیمروز

بر دشت می رود

اسبی خمیده گردن و دُم،

لخت،

بی لگام.

چون مهره‌ای نشسته به بازوی آسمان،

خورشید سرخ فام ...

سیاوش کسرائی

اسفند ۱۳۷۰

مسکو